

قصه يك شب خياله

- نمايشنامه ي كودك -

نويسنده:

عليرضا ثرمان

سراينده اشعار:

آناهيتا چلويي

عليرضا ثرمان



تهران، ۱۴۰۳

سرشناسه : ترمان، علیرضا، ۱۳۵۵ - نمایشنامه‌نویس
عنوان و نام پدیدآور : قصه یک شب خیالی: نمایشنامه/ علیرضا ترمان.
مشخصات نشر : تهران: بوی کاغذ، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری : ۴۹ ص.
شابک : 978-622-8125-31-2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
موضوع : نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۵
موضوع : Persian drama – 21st century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۳۷
رده بندی دیویی : ۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۸۶۳۴۸۶

تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان شهید سلیمان‌خاطر، کوچه مسجد،
شماره ۱۹، واحد سه، کدپستی: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۱۹۱۶۴ - تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳
رایانامه: info@booka.ir تارنما: www.booka.ir



قصه یک شب خیالی

- نمایشنامه‌ی کودک -

نویسنده: علیرضا ترمان

سراینده اشعار: آناهیتا چلوبی و علیرضا ترمان

چاپ: اول، ۱۴۰۳ مدیر تولید: آزاده پورجواد چاپ و صحافی: هنگام
تیراژ: ۵۰۰ نسخه شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۲۵-۳۱-۲

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

WWW.BOOKA.IR

استفاده از تمام یا بخشی از این نمایشنامه برای اجراهای صحنه‌ای،
نمایشنامه‌خوانی، اجراهای رادیویی یا تصویری، و هرگونه اقتباس،
برداشت آزاد، دراماتورژی توسط گروه‌های حرفه‌ای و دانشجویی منوط به
دریافت مجوز کتبی از ناشر یا نویسنده است.

www.booka.ir

شخصیت‌ها:

امید

پدر امید

اسپایدرمن

لئو

سرباز

(نور صحنه می آید و نمایی از داخل اتاق یک خانه را داریم که تختی در سمت راست و کتابخانه‌ای با کتاب‌های فراوان در سمت چپ و پنجره‌ای در وسط اتاق دیده می‌شود. روی دیوارهای اتاق عکس‌های مختلفی از شخصیت‌های کارتونی چسبانده شده است. امید کنار کتابخانه مشغول انتخاب کتاب است.)

امید: بابا زور که نیست! من از این کتاب‌ها خوشم نمی‌آد دیگه.

(در همین لحظه پدر با یک پارچ آب و یک لیوان وارد اتاق می‌شود.)

پدر: چیه امید! باز که داری غر می‌زنی.

امید: خب راست می‌گم دیگه. من این کتاب‌هایی که شما می‌گید رو اصلاً دوست ندارم.

پدر: آخه من نمی‌دونم این همه کتاب توی این کتابخونه هست، باز تو هر شب گیر می‌دی به اون کتاب‌هایی که حتی اسمش رو هم نمی‌شه درست خونند.

امید: مثلاً کدوم یکیشون؟

پدر: مثلاً... (پارچ و لیوان را روی میز می‌گذارد و از کتابخانه کتابی را برمی‌دارد.) مثلاً... این.

امید: بینم! (کتاب را از پدر می‌گیرد.) پدر این که خیلی معروفه... «بندیاننا جونز در تنگه وحشت»ه دیگه.

پدر: بیا! نگفتم؟ چی چی جونز در تنگه وحشت! من که الکی چیزی رو بهت نمی‌گم پسرم.

امید: آخه...

پدر: آخه چی؟

امید: آخه پدر! اگه کسی برام کتاب نخونه، شب خوابم نمی‌بره. مامانم که چند روزه رفته خونه مادر بزرگ تا از اون مراقبت کنه که حالش بهتر شه. شما هم که نمی‌خواید برام کتاب بخونید تا بخوابم!

پدر: من کی گفتم نمی‌خوام برات کتاب بخونم؟

امید: خب نمی‌خونید دیگه!

پدر: بین، نشد. این کتاب‌ها رو من برات نمی‌خونم.

امید: آخه برای چی؟

پدر: برای چی؟! چون بعضی از این کتاب‌ها اصلاً مناسب سن و سال تو نیست و نمی‌تونن الگوی مناسبی برای تو باشن.

امید: ولی مامان که می‌خوند.

پدر: خب... خب مادرتم اگه می‌دونست این کتاب‌ها این قدر روی تو تأثیر منفی می‌ذاره، قطعاً برات نمی‌خریدشون.

امید: آخه من از اون کتاب‌هایی که شما می‌گید اصلاً خوشم نمی‌آد.

پدر: باز می‌گه خوشم نمی‌آد! (کتاب دیگری برمی‌دارد.) آره، تو از این

کتاب‌ها خوش‌تر می‌آد؛ نگاه کن اسمشو، بُن‌تُن.

امید: بُن‌تُن؟! ببینم (کتاب را از پدر می‌گیرد و با خنده می‌گوید.) بُن‌تُن نه پدر،
بُن‌تُن.

پدر: خب حالا... خب یعنی چی؟

امید: پدر، خیلی کتاب باحالیه. یه پسره هست که اسمش بُن‌تُنه و یه ساعت
داره که با چرخوندنش، خودش رو به شکل‌های مختلف درمی‌آره.
پدر: ها... ساعتی داره که خودشو به شکل‌های مختلف در می‌آره؟! تو هم
اینا رو باور کردی؟ ببین پسر اینا اصلاً واقعیت نداره.

امید: خوب هم واقعیت داره. تازه کارتون و بازیشم تو مغازه‌ها هست.

پدر: حالا این هیچی، این یکی رو چی می‌گی (کتاب دیگری برمی‌دارد).
لاک‌پشت‌های نینجا...

امید: اینا دیگه خیلی جالبن پدر. اینا چهارتا برادرن، یکی از یکی باحال‌تر؛
اولی دانه، دومی راف، سومی مایکی و از همه باحال‌ترشون لئو.

پدر: نگاه کن چه با آب و تابم داره تعریف می‌کنه. هر کی ندونه فکر
می‌کنه ده ساله که باهاشون تو یه محله داره زندگی می‌کنه. تو رو
خدا، نه تو رو خدا اسم‌ها رو داشتی؟! راف، مایکی! اصلاً من یه بار
همین‌طوری اتفاقی یه‌کم از کارتونشونو دیدم؛ فقط داشتن دیگرانو
می‌کشتن، همین.

امید: باید بکشن وگرنه گیم‌آور می‌شن. تازه اینو براتون نگفتم، هر کدوم
یه وسیله دارن؛ یکی شمشیر داره، یکی...

پدر: بیا خب! برای همین چیزهاست که می‌گم این کتاب‌ها و فیلم‌ها برای

لئو: آره. قهرمان واقعی. خب، مواظب خودت باش امید کوچولو! مواظب خودت باش! (از در خارج می‌شود).

امید: (به سمت در می‌رود.) خداحافظ لئو! خداحافظ! (با خود می‌گوید.) قهرمان واقعی! یعنی منظور لئو از قهرمان واقعی چی بود؟ عجب! منو باش فکر می‌کردم همه اون حرکت‌ها رو خودشون انجام می‌دن. ولی خودمونیم، چه خوب شد فردا نمی‌برمش مدرسه. آگه می‌بردمش مدرسه چه فاجعه‌ای می‌شد. (وسایل و کتاب‌ها را جمع می‌کند که در لابه‌لای آنها، چشمش به کتابی می‌افتد به نام هشت سال حماسه که عکس پسری تفنگ به دست روی جلدش دارد.) چه عکس قشنگی! چه تفنگی هم داره! (روی تخت می‌نشیند.) باید حتماً خیلی قوی باشه. نه، خیلی سنش کمه. تازشم این هم حتماً مثل بقیه، هیچ قدرتی از خودش نداره و اون تفنگم حتماً الکیه. آره، الکیه. (آهی می‌کشد.) آره، حتماً الکیه. (به خواب می‌رود.)

(نور می‌رود و موسیقی پخش می‌شود.)

کیه که مثل فیلم‌ها / می‌پره آسمون‌ها
از تو آتیش رد می‌شه / می‌پره مثل شیشه
طوفان به پا می‌کنه / ببین چه‌ها می‌کنه
به هر شکلی در می‌آد / می‌چرخه اون مثل باد
کیه اون کیه / کیه اون کیه

(بعد از پایان موسیقی، نور می آید. در همین لحظه صدای شلیک تفنگ به گوش می رسد و پسری با بی سیم و یک اسلحه وارد اتاق امید می شود. فضای مناطق جنگی در اتاق شنیده می شود. امید از خواب پریده و با تعجب به پسر خیره می شود که دارد با بی سیم صحبت می کند.)

سرباز: رسول! رسول!... حسین! رسول جان نخودها رو بفرست. داره کم کم همه چیز جور می شه ها.

بی سیم: باشه حسین جان. نگران نباش. نخودها تو راهنند.

سرباز: آی خدا عمرت بده! (بی سیم را قطع می کند که چشمش به امید می افتد و به سمت او می رود.) ای پسر! (امید همچنان متعجب او را نگاه می کند.)
ای پسر با توام!

امید: (به خودش می آید.) ها! با من بودی؟!

سرباز: بله. ببینم پسر! این طرفا آب خوردن هم پیدا می شه؟

امید: آب؟! آره. یه دقیقه صبر کن! (به سمت میز می رود. از پارچ، برای او یک لیوان آب می ریزد.) بفرمایید!

سرباز: ممنون! (آب را می خورد.) دستت درد نکنه. (لیوان را به امید می دهد.)



